

مهمان شهر ما

درس هفتم

از چند روز پیش شنیده بودیم که قرار است مهمان عزیز و بزرگی به ^{شهر} ما بیایند. همه جا سخن از آمدن ایشان و حضور گرم مردم و آماده شدن برای استقبال بود. ^{به شیوه از کسی رفتن} خوشحالی صورت شادی و نشاط در چهره‌ی همه‌ی مردم شهر دیده می‌شد. بچه‌ها و جوان‌ترها بسیار خوشحال و پرهیجان به ^{صدای دل - تبدیل قلب} نظر می‌آمدند. خلاصه، هر چه به روز ورود آن مهمان مهربان نزدیک می‌شدیم، تپش قلب‌ها تندتر می‌شد. تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، پاکیزه و



منتظر بودن

آب و جارو شده بودند. همه جا و همه چیز و همه کس به انتظار رسیدن این مهمان و تماشای

تصویر

زخار ایشان بودند.

ستونی

سرودهای نشاط انگیز از «صدا و سیما» شنیده می شد.

همین الان محبوب

«آب زنید راه را، همین که نگار می رسد روی زمین را آب پاشی کنید همین الان»

خبر خوب - نوید - بشارت مرزده دهید باغ را، بوی بهار می رسد...». محبوبان از راه می رسد - به باغ بگویند بهار می آید

کم کم به آن روز نزدیک می شدیم. در مدرسه قرار گذاشتیم که برای استقبال برویم. بچه ها

خوشحال و بی قرار بودند؛ هریک از ما لحظه شماری می کرد که روز استقبال کی می رسد!

خوشحال

سراپایم بالاخره آن روز رسید. شب قبل، آن قدر هیجان زده بودم که نمی دانم چگونه خوابیدم؛ فقط

به فردا و انبوه جمعیت فکر می کردم.

زیادی جمعیت

صبح آن روز، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم. لحظه ای فکر کردم؛ مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته اند.

خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم. نسیم خنک

اول صبح

و ملایم بامدادی، دستی به صورتم کشید، احساس کردم

خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم.

حرکت به ریغ

کمی به تماشای جنبش گنجشک ها در لابه لای



گاه جولانی

توبه محبتی

شاخه‌ها، خیره شدم، لحظه‌ای آرام نداشتم. آن چنان گرم غوغای گنجشکان شده بودم که متوجه نشدم چقدر از زمان گذشت تا اینکه صدای گرم و دوست داشتنی مادرم مرا به خود آورد.

علاقه داشتن

شوق فراوان اشتیاق

برادر بزرگ

سرود صدای

شور و نشاط و همهمه‌ی گنجشک‌ها را درها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه، پَر کشیدم. بچه‌هایی صبرانه ساعت ورود را می‌پرسیدند و مرتب به مسئولان مدرسه می‌گفتند: «پس کی به

های علامت

محل دیدار و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟

محل هم لباس فرم مدرسه

سمت محل دیدار و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟» اندک اندک، همه آمدند و با پوشش هماهنگ مدرسه در صف‌های منظم به طرف محل

حضور آقا به راه افتادیم و به جمعیت خروشان و خودجوش، پیوستیم.

وصل شدن پیوستن

پروست

کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. اقیانوسی از انسان‌ها پدید آمده بود. موج جمعیت آدم‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد.

درست درگاه برآید و وجود کرده

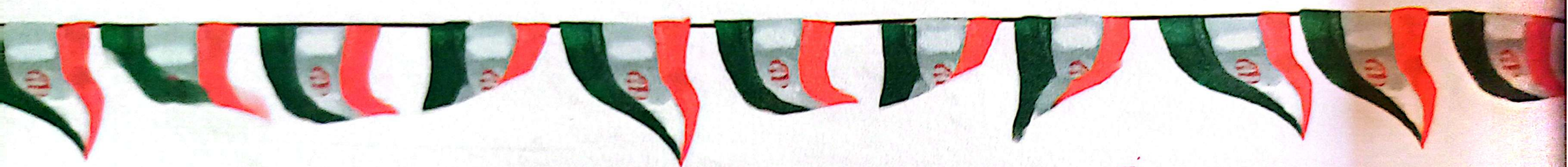
ناگهان همی سر و صداها خاموش شد و امواج اقیانوس مردم آرام گرفت. مثل این بود که خورشید این جمعیت طلوع کرده است. همه مانند گل‌های آفتاب‌گردان به طرف او برگشتند.

خوشحالیم گریه نمی‌کردند خداوند

سرچشمه

آری، «آقا» آمدند و سخنان خود را آغاز کردند. برخی از شوق می‌گریستند و جمعی مشتاقانه گوش می‌دادند. هنوز سخنان ایشان را به خاطر دارم که فرمودند: «ما دبستان که می‌رفتیم به ما گلستان درس می‌دادند. آن وقت که ما گلستان را می‌خواندیم، معنایش را نمی‌فهمیدیم. بعدها

نام کتاب مسعودی



در طول زمان، معنای آن اشعار و آن جملات را فهمیدیم؛ این خوب است. انسان ممکن
است چیزهایی را درست نفهمد اما این برای فعالیت ذهن، فکر کردن ذهن زمینه درست می‌کند و خوب
است، فکر کردن باید محور تلاش باشد».